

## هویت بورخس

آنتونیو تابوکی

ترجمه: اصغر نوری



مدت ها پیش، یک مجله فرانسوی خبر منحصر به فردی منتشر کرد: خورخه لوییس بورخس وجود نداشته است، چهره شناخته شده ای به این نام، چیزی نبوده جز ابداع گروه کوچکی از نویسندگان و روشنفکران آرژانتینی (طبیعتاً بیوا کازارس هم میان آنها بود) که آثار گروهی خود را زیر نقاب یک پرسوناژ خیالی منتشر می کردند و فرد شناخته شده به عنوان بورخس، این پیرمرد کور با عصا و لبخند گزنده اش، یک بازیگر درجه سوم ایتالیایی بوده است (حتی در مجله اسم او هم قید شده بود اما من فراموشش کرده ام) که در ابتدا فقط به خاطر یک شوخی ساده استخدام شده است و بعدها با افتادن در تله پرسوناژی که بازی می کرده، به ناچار پذیرفته که واقعاً بورخس باشد. خبر بورخسی و به خودی خود سرگرم کننده بود \_ با اینکه من بلافاصله فکر کردم که پشت این شوخی، کس دیگری نمی تواند باشد مگر خود بورخس. از طرفی این موضوع باعث به وجود آمدن بحثی شد که به زمانی بسیار دورتر برمی گشت، به زمانی که «مسئله» بورخس در اروپا سروصدای زیادی به پا کرد. محقق بزرگ ادبیات، روزه کایوآ، سرچشمه تمام بحث ها بود. او بالاخره یک نویسنده خارجی کشف کرده بود که می توانست به خوانندگان فرانسوی چیزی عرضه کند که با تم های روستایی و شخصی، که به نظر می رسید در آن دوره ادبیات فرانسه را از بین می بردند، تفاوت بسیاری داشت. موفقیت فراهم شده در فرانسه، بلافاصله موفقیت بورخس را در کل اروپا فراهم کرد و او با طنزی که همیشه می توانست با توسل به آن خود را وارونه نشان دهد، اعلام کرد که او «اختراع کایوآ» بوده است. چیزی که آن را «رونق ادبیات آمریکای جنوبی» می نامیدند باقی راه را هم طی کرد، بازار فرهنگی بورخس را «به وجود آورد» و قصه های او را جزء ادبیات فراواقعی

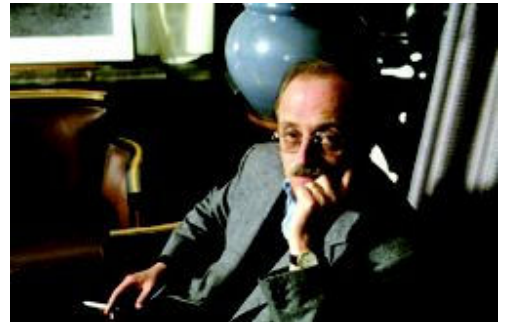
\_\_ چیزی که مثل آرم روی ادبیات آمریکای لاتین چسبانده اند \_\_ طبقه بندی کرد و بدین ترتیب بورخس بی شک به رغم میلش، خود را در حال نمایش دادن «سبک» تمام یک قاره یافت.

اما ورای این ملاحظات، به ویژه باید بگوییم که امتناع بورخس از افشا کردن هویت شخصی اش (هیچ کس بودن) فقط یک رفتار هستی شناسانه سرشار از طنز نیست، بلکه تم مرکزی آثار روایی اش نیز هست، کانونی که به نظر می رسد تمام موتیف های بزرگی که به آثار او تشخص می دهند از آن به وجود می آید: زمان مدور (به عنوان مثال در قصه الف)، شخصیت زوال ناپذیر حافظه (فونس یا حافظه)، هزارتو (جاودان)، آینه (کتابخانه بابل)، عدم امکان تعیین حدود خوبی و بدی (سه روایت از یوحنا)، تم خائن، قهرمان و تمام دیگر استعاره های حقیقت که او ابداع کرده بود تا بازنمایی خود از دنیا را مصور کند یا همانند شوپنهاور «خود» از دنیا همچون اراده یا بازنمایی حرف بزند. در داستان «شکل شمشیر» بورخس به واسطه پرسوناژ خود، ژان ونسان مون، این یقین را اظهار می کند که «چیزی که یک انسان انجام می دهد، انگار که تمام انسان ها آن را انجام داده اند. از این رو ناعادلانه نیست که یک نافرمانی در یک باغ، تمام نوع بشر را فاسد کند، همان طور که ناعادلانه نیست که مصلوب شدن تنها یک یهودی برای نجات یافتن نوع بشر کافی است. شاید شوپنهاور حق داشت که می گفت: من دیگران هستم، همه انسان ها همه انسان ها هستند، شکسپیر به نوعی ژان ونسان مون بیچاره است.»

آیا خورخه لویس بورخس کافر بود؟ مایلم فکر کنم که نه (یا اگر بتوانم بگوییم، کاملاً نه). شاید در آثار او بیشتر از شوپنهاور، یک روح بزرگ اسپینوزایی وجود دارد، نوعی پلاسمای جمعی که تمام گونه های بشر را شامل می شود و در ادبیات، تمام ادبیات (یا «ذات» اش) را ورای نظم تاریخی دربرمی گیرد: نظمی که می تواند هومر را بعد از لئوپاردی یا بعد از پروست قرار دهد.

بزرگترین درس این استاد که به طرزی طعنه آمیز همیشه از بودن امتناع کرد، شاید از این موضوع نشات می گیرد که ادبیات نیز، همانند نوع بشر، یک ایده جمعی است، نوعی روح که تمام کسانی که آن را می نویسند در آن شریکند. استفاده کردن از بورخس، سرقت ادبی حتی به روش تقلید، حقی است که او در اختیار ما گذاشته است. چون من فکر می کنم بورخس دقیقاً همین است، نقطه ای قابل اعتماد و والا در ادبیات و در عین حال به روشی متناقض، انکار رادیکال او یک درس والای شک است. شاید از این رو است که بورخس مخالفان سرسختی در جناح راست دارد، همان طور که در جناح چپ داشت: زیرا او به واسطه استعاره های ادبی اش آشکارا به همه فهماند که از هیچ یقینی حمایت نمی کند، مگر اینکه در ابتدا روی شک بنا شده باشد. بورخس از چه چیز واقعاً حمایت کرده است؟ این را غالباً از خود پرسیده ام، ورای انتخاب های احتمالی او که اغلب واقعاً عذاب آور بوده اند. بورخس فقط از هوش خود حمایت کرده است. به غیر از این، در واقع هیچ حمایت دیگری را نمی بینم. اغلب گمان کرده ام

که او انسان روشنگری بود که خارج از عصری که به همین نام معروف است زندگی کرد و در قرن بیستم همانند چیزی مثل یک انسان روشنگر «وارونه» شناخته شد.



خوب می دانم چیزی که می گویم می تواند مبهم به نظر برسد و شاید هست. اما در روشی که بورخس به واسطه آن دنیا را نگاه می کند، نوعی لحن وجود دارد که قطعاً به نظر من، این معنی را می دهند: تلاشی برای عقلایی کردن بابل حقیقی، بدون اعتقاد داشتن به ایده پیشرفت. پس به نظر می رسد که بیهوده یا شاید عجولانه است که بورخس را به رغم بعضی هواداری ها که در زندگی اش انجام داده، در میان ایدئولوژی های مختلف قرار داد. نسل های بعدی روزی این کار را انجام خواهند داد، اگر باز هم دنیا به چنین ارزیابی هایی امکان دهد. درباره بورخس باید این نکته را گفت که او نویسنده مهمی است، این موضوع مطمئناً قطعیتی را اعلام می کند که ارزش انتقادی چندانی ندارد. با این همه، اهمیت او انکارناپذیر است، حتی از طرف مخالفانش که بسیار زیادند، این موضوع یک مفهوم انتقادی دارد. تمایل او به ابداع و تناقض، استعدادش در زیر سؤال بردن هر آنچه به نظر می رسد قطعاً پذیرفته شده است و قابلیت او در بازی کردن با معیارهای زیبایی شناسی و اخلاق، گواه یک سرعت انتقال ذهنی مسلم هستند. در نهایت اذعان خواهیم کرد که او توانایی فوق العاده ای در بررسی بخش تاریک حقیقت دارد و این ایده را به ما منتقل می کند که تمام چیزهای آشکار، ملموس، مطمئن و به عبارت دیگر عینی، دارای وجه هایی تاریک و ناشناخته اند که می توانند این عینیت را متزلزل کنند، آن را وارونه کنند و حتی نابودش کنند. بورخس این عمل ظریف و هوشمندانه را مخصوصاً در قصه هایش تحقق بخشیده است، قصه هایی که خودش آنها را «رتالیستی» می نامد و از بین شان اینها را به طیب خاطر نام می برم: اما زونز (در الف)، مرد خانه سرخ و انجیل به روایت سن مارک (گزارش برودی).

این قصه های رتالیستی بورخس که بیشترشان در مجله سور بوئنوس آیرس چاپ شده اند و بورخس آنها را از ستون حوادث روزنامه ها برگرفته است (گمان می کنم خاطرنشان کردن این موضوع مهم است که بورخس ستون های حوادث را به دقت دنبال می کرد)، به نظر من، بهترین آثار روایی او را تشکیل می دهند: دقیقاً به این خاطر که او با استفاده از روش های یک

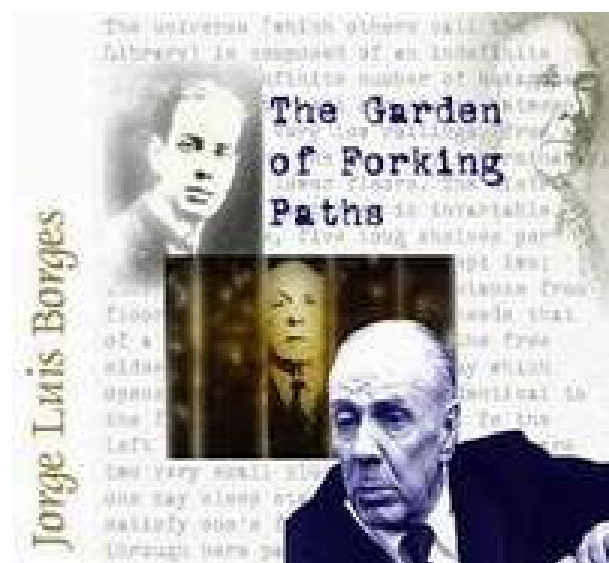
کارآگاه عجیب، بعضی چیزها را همچون یک بیماری مسری به ما منتقل می کند، شک به چیزی که «واقعی» است، سوءظن نسبت به یقین و ایده ذات مبهم زندگی.

به عنوان مثال، داستان «اما زونز» را در نظر بگیریم: بورخس سرگذشت یک دختر یهودی اصالتاً آلمانی را برایمان تعریف می کند (در واقع این داستان در بوئنوس آیرس روی داده است) که برای گرفتن انتقام مرگ پدرش، کاری می کند که توسط ملوانی بیگانه مورد تجاوز قرار گیرد تا بتواند مردی را که خانواده اش را تباہ کرده، به قتل برساند و در عین حال توجیه قابل قبولی برای پلیس فراهم می کند. قصه با این کلمات به پایان می رسد: «سرگذشت اما زونز در واقع باور نکردنی بود، ولی او خود را به همه تحمیل کرد؛ چون او حقیقت اجتناب ناپذیر بود. لحن اما واقعی بود همان طور که عفت و نفرتش واقعی بودند و همان طور که لطمه ای که او تحمل کرد هم واقعی بود. فقط موقعیت ها، زمان و بعضی از اسم ها جعلی بودند.»

گمان می کنم که بورخس، وقتی تناقض زندگی را جست وجو می کند و آن را در ادبیات به کار می برد، در اصل می خواهد بگوید که نویسنده قبل از هر چیز، پرسوناژی است که خودش آن را خلق کرده است. اگر واقعاً می خواهیم از تناقض او حمایت کنیم و بپذیریم که وارد بازی او شویم، شاید اجازه داریم که بگوییم خورخه لوییس بورخس، پرسوناژ کسی که همانند او نامیده می شد، هرگز به عنوان یک نفر وجود نداشته است. زندگی او احتمالاً یک کتاب است.

منبع: مگترین لیترر

## بورخس



مدت ها پیش، یک مجله فرانسوی خبر منحصر به فردی منتشر کرد: خورخه لوییس بورخس وجود نداشته است.

چهره شناخته شده ای به این نام، چیزی نبوده جز ابداع گروه کوچکی از نویسندگان و روشنفکران آرژانتینی (طبیعتاً بیوا کازارس هم میان آنها بود) که آثار گروهی خود را زیر نقاب یک پرسوناژ خیالی منتشر می کردند و فرد شناخته شده به عنوان بورخس، این پیرمرد کور با عصا و لبخند گزنده اش، یک بازیگر درجه سوم ایتالیایی بوده است (حتی در مجله اسم او هم قید شده بود اما من فراموش کرده ام) که در ابتدا فقط به خاطر یک شوخی ساده استخدام شده است و بعدها با افتادن در تله پرسوناژی که بازی می کرده، به ناچار پذیرفته که واقعاً بورخس باشد. خبر بورخسی و به خودی خود سرگرم کننده بود \_ با اینکه من بلافاصله فکر کردم که پشت این شوخی، کس دیگری نمی تواند باشد مگر خود بورخس. از طرفی این موضوع باعث به وجود آمدن بحثی شد که به زمانی بسیار دورتر برمی گشت، به زمانی که «مسئله» بورخس در اروپا سروصدای زیادی به پا کرد. محقق بزرگ ادبیات، روژه کایوآ، سرچشمه تمام بحث ها بود. او بالاخره یک نویسنده خارجی کشف کرده بود که می توانست به خوانندگان فرانسوی چیزی عرضه کند که با تم های روستایی و شخصی، که به نظر می رسید در آن دوره ادبیات فرانسه را از بین می بردند، تفاوت بسیاری داشت. موفقیت فراهم شده در فرانسه، بلافاصله موفقیت بورخس را در کل اروپا فراهم کرد و او با طنزی که همیشه می توانست با توسل به آن خود را وارونه نشان دهد، اعلام کرد که او «اختراع کایوآ» بوده است. چیزی که آن را «رونق ادبیات آمریکای جنوبی» می نامیدند باقی راه را هم طی کرد، بازار فرهنگی بورخس را «به وجود آورد» و قصه های او را جزء ادبیات فراواقعی \_ چیزی که مثل آرم روی ادبیات آمریکای لاتین چسبانده اند \_ طبقه بندی کرد و بدین ترتیب بورخس بی شک به رگم میلش، خود را در حال نمایش دادن «سبک» تمام یک قاره یافت.

اما ورای این ملاحظات، به ویژه باید بگویم که امتناع بورخس از افشا کردن هویت شخصی اش (هیچ کس بودن) فقط یک رفتار هستی شناسانه سرشار از طنز نیست، بلکه تم مرکزی آثار روایی اش نیز هست، کانونی که به نظر می رسد تمام موتیف های بزرگی که به آثار او تشخص می دهند از آن به وجود می آید: زمان مدور (به عنوان مثال در قصه الف)، شخصیت زوال ناپذیر حافظه (فونس یا حافظه)، هزارتو (جاودان)، آینه (کتابخانه بابل)، عدم امکان تعیین حدود خوبی و بدی (سه روایت از یوحنا)، تم خائن، قهرمان و تمام دیگر استعاره های حقیقت که او ابداع کرده بود تا بازنمایی خود از دنیا را مصور کند یا همانند شوپنهاور «خود» از دنیا همچون اراده یا بازنمایی حرف بزند. در داستان «شکل شمشیر» بورخس به واسطه پرسوناژ خود، ژان ونسان مون، این یقین را اظهار می کند که «چیزی که یک انسان انجام می دهد، انگار که تمام انسان ها آن را انجام داده اند. از این رو ناعادلانه نیست که یک نافرمانی در یک باغ، تمام نوع بشر را فاسد کند، همان طور که ناعادلانه نیست که مصلوب شدن

تنها یک یهودی برای نجات یافتن نوع بشر کافی است. شاید شوپنهاور حق داشت که می گفت: من دیگران هستم، همه انسان ها همه انسان ها هستند، شکسپیر به نوعی ژان ونسان مون بیچاره است.»

آیا خورخه لویس بورخس کافر بود؟ مایلم فکر کنم که نه (یا اگر بتوانم بگویم، کاملاً نه). شاید در آثار او بیشتر از شوپنهاور، یک روح بزرگ اسپینوزایی وجود دارد، نوعی پلاسمای جمعی که تمام گونه های بشر را شامل می شود و در ادبیات، تمام ادبیات (یا «ذات» اش) را ویرای نظم تاریخی دربرمی گیرد: نظمی که می تواند هومر را بعد از لئوپاردی یا بعد از پروست قرار دهد.

بزرگترین درس این استاد که به طرزی طعنه آمیز همیشه از بودن امتناع کرد، شاید از این موضوع نشات می گیرد که ادبیات نیز، همانند نوع بشر، یک ایده جمعی است، نوعی روح که تمام کسانی که آن را می نویسند در آن شریکند. استفاده کردن از بورخس، سرقت ادبی حتی به روش تقلید، حقی است که او در اختیار ما گذاشته است. چون من فکر می کنم بورخس دقیقاً همین است، نقطه ای قابل اعتماد و والا در ادبیات و در عین حال به روشی متناقض، انکار رادیکال او یک درس والای شک است. شاید از این رو است که بورخس مخالفان سرسختی در جناح راست دارد، همان طور که در جناح چپ داشت: زیرا او به واسطه استعاره های ادبی اش آشکارا به همه فهماند که از هیچ یقینی حمایت نمی کند، مگر اینکه در ابتدا روی شک بنا شده باشد. بورخس از چه چیز واقعاً حمایت کرده است؟ این را غالباً از خود پرسیده ام، و برای انتخاب های احتمالی او که اغلب واقعاً عذاب آور بوده اند. بورخس فقط از هوش خود حمایت کرده است. به غیر از این، در واقع هیچ حمایت دیگری را نمی بینم. اغلب گمان کرده ام که او انسان روشنگری بود که خارج از عصری که به همین نام معروف است زندگی کرد و در قرن بیستم همانند چیزی مثل یک انسان روشنگر «وارونه» شناخته شد.

خوب می دانم چیزی که می گویم می تواند مبهم به نظر برسد و شاید هست. اما در روشی که بورخس به واسطه آن دنیا را نگاه می کند، نوعی لحن وجود دارد که قطعاً به نظر من، این معنی را می دهند: تلاشی برای عقلایی کردن بابل حقیقی، بدون اعتقاد داشتن به ایده پیشرفت. پس به نظر می رسد که بیهوده یا شاید عجولانه است که بورخس را به رغم بعضی هواداری ها که در زندگی اش انجام داده، در میان ایدئولوژی های مختلف قرار داد. نسل های بعدی روزی این کار را انجام خواهند داد، اگر باز هم دنیا به چنین ارزیابی هایی امکان دهد.

درباره بورخس باید این نکته را گفت که او نویسنده مهمی است، این موضوع مطمئناً قطعیتی را اعلام می کند که ارزش انتقادی چندانی ندارد. با این همه، اهمیت او انکارناپذیر است، حتی از طرف مخالفانش که بسیار زیادند، این موضوع یک مفهوم انتقادی دارد. تمایل او به ابداع و تناقض، استعدادش در زیر سؤال بردن هر آنچه به نظر می رسد قطعاً پذیرفته شده است و قابلیت او در

بازی کردن با معیارهای زیبایی شناسی و اخلاق، گواه یک سرعت انتقال ذهنی مسلم هستند. در نهایت اذعان خواهیم کرد که او توانایی فوق العاده ای در بررسی بخش تاریک حقیقت دارد و این ایده را به ما منتقل می کند که تمام چیزهای آشکار، ملموس، مطمئن و به عبارت دیگر عینی، دارای وجهه هایی تاریک و ناشناخته اند که می توانند این عینیت را متزلزل کنند، آن را وارونه کنند و حتی نابودش کنند. بورخس این عمل ظریف و هوشمندانه را مخصوصاً در قصه هایش تحقق بخشیده است، قصه هایی که خودش آنها را «رتالیستی» می نامد و از بین شان اینها را به طیب خاطر نام می برم: اما زونز (در الف)، مرد خانه سرخ و انجیل به روایت سن مارک (گزارش برودی).

این قصه های رتالیستی بورخس که بیشترشان در مجله سور بوئنوس آیرس چاپ شده اند و بورخس آنها را از ستون حوادث روزنامه ها برگرفته است (گمان می کنم خاطرنشان کردن این موضوع مهم است که بورخس ستون های حوادث را به دقت دنبال می کرد)، به نظر من، بهترین آثار روایی او را تشکیل می دهند: دقیقاً به این خاطر که او با استفاده از روش های یک کارآگاه عجیب، بعضی چیزها را همچون یک بیماری مسری به ما منتقل می کند، شک به چیزی که «واقعی» است، سوءظن نسبت به یقین و ایده ذات مبهم زندگی.

به عنوان مثال، داستان «اما زونز» را در نظر بگیریم: بورخس سرگذشت یک دختر یهودی اصالتاً آلمانی را برایمان تعریف می کند (در واقع این داستان در بوئنوس آیرس روی داده است) که برای گرفتن انتقام مرگ پدرش، کاری می کند که توسط ملوانی بیگانه مورد تجاوز قرار گیرد تا بتواند مردی را که خانواده اش را تباہ کرده، به قتل برساند و در عین حال توجیه قابل قبولی برای پلیس فراهم می کند. قصه با این کلمات به پایان می رسد: «سرگذشت اما زونز در واقع باور نکردنی بود، ولی او خود را به همه تحمیل کرد؛ چون او حقیقت اجتناب ناپذیر بود. لحن اما واقعی بود همان طور که عفت و نفرتش واقعی بودند و همان طور که لطمه ای که او تحمل کرد هم واقعی بود. فقط موقعیت ها، زمان و بعضی از اسم ها جعلی بودند.» گمان می کنم که بورخس، وقتی تناقض زندگی را جست وجو می کند و آن را در ادبیات به کار می برد، در اصل می خواهد بگوید که نویسنده قبل از هر چیز، پرسوناژی است که خودش آن را خلق کرده است. اگر واقعاً می خواهیم از تناقض او حمایت کنیم و بپذیریم که وارد بازی او شویم، شاید اجازه داریم که بگوییم خورخه لوییس بورخس، پرسوناژ کسی که همانند او نامیده می شد، هرگز به عنوان یک نفر وجود نداشته است. زندگی او احتمالاً یک کتاب است.

به نقل از شرق

آیا بورخس وجود داشته؟ بورخسی که آنقدر نوشته‌هایش را دوست داشتند... شاید بهترین پاسخ برای سؤال دوستان ، یک داستان کوتاه از خود بورخس باشد با عنوان "بورخس و من"

سه داستان از بورخس

شکل شمشیر

اما زونز

گنج نامه

## بیوگرافی بورخس

"برای من خواندن، شیوه‌ای برای زندگیست. فکر می‌کنم تنها سرنوشت ممکن برای من حیاتی ادبی بود. نمی‌توانم خودم را در جهانی بدون کتاب تصور کنم. من به کتابها محتاجم. آنها همه چیز من هستند."

خورخه لوئیس بورخس به سال ۱۸۹۹ در بوئنس آیرس آرژانتین به دنیا آمد. پدر وی به وکالت اشتغال داشت و یک استاد روانشناسی نیز بود و قصد داشت نویسنده شود. به گفته بورخس غزل‌های زیبایی هم می‌سرود و مادر وی به یک مترجم حرفه‌ای بود.

بورخس در جوانی به اروپا رفت و در سوئیس و انگلستان به تحصیل پرداخت و پس از بازگشت به آرژانتین مکتب شعری به نام **ultraism** را معرفی کرد و به چاپ پاره‌ای از مجلات پیشرو کمک شایانی کرد. بعدها با وجودی که از ناراحتی چشم سخت در عذاب بود، ریاست کتابخانه ملی و استادی زبان انگلیسی دانشگاه بوئنس آیرس را برعهده گرفت.

گرچه بورخس به عنوان شاعر، مقاله‌نویس و فیلسوف هم شناخته می‌شود، اما عمده شهرت وی به خاطر داستانهای کوتاهش است: "هرگز رمان ننوشته‌ام. چه بنظر من رمان برای نویسنده نیز همچون خواننده در نوبت‌های پی در پی موجودیت می‌یابد. حال آنکه قصه را می‌توان به یکباره خواند. به قول پو : چیزی به نام شعر بلند وجود ندارد."

علایم کاهش حدت بینایی از سال ۱۹۴۰ در وی آغاز شد، پدر وی هم در میانسالی نابینا شده بود. شاید بیماری گلوکوما علت بیماری وی باشد.

وی را نمی‌شد در زمان و زبان خاصی محدود دانست:



"من مطمئناً نویسنده ای خارجی نیستم. نویسنده‌ای هستم که همه مجبورند نوشته هایش را بخوانند، همه مردم خواهان ملاقات با او هستند و تمام شهرها، جای من است."

در این زمینه خواندن مقاله "بورخس و تأثیر آن بر ادبیات داستانی معاصر ایران" را در مجله ادبی قاییل، به شما توصیه می‌کنم.

بورخس، غیر از کتاب شعر و داستان کوتاه، چند مجموعه مقالات نیز منتشر کرد. از جمله آثار او "تاریخ ادبیت، هزار تو، آلف، کتابخانه شخصی، پرچم سیاه، باغ کوره راه، تفتیش عقاید" و "تحسین سایه" هستند. او در کشورهای انگلیس، فرانسه و آمریکا، قبل از کشور خود مشهور شد. بورخس در سال ۱۹۶۱ همراه ساموئل بکت، موفق به دریافت جایزه ادبی ناشران اروپایی گردید. او از جوانی به ترجمه آثار کافکا، فاکنر، آندره ژید و ویرجینیا ولف پرداخت. بورخس هنری جیمز، کنراد، آلن پو و کافکا را معلمان ادبی، و بودا، شوپنهاور و عطار را از معلمان فلسفی خود می‌دانست.



بورخس در سال ۱۹۸۶ درگذشت.

از بورخس، دو داستان کوتاه برای شما در نظر گرفته‌ام: "شکل شمشیر" و "اما زونز".

در داستان "شکل شمشیر" بورخس به واسطه پرسوناژ خود، ژان ونسان مون، این یقین را اظهار می‌کند که "چیزی که یک انسان انجام می‌دهد، انگار که تمام انسان‌ها آن را انجام داده‌اند. از این رو ناعادلانه نیست که یک نافرمانی در یک باغ، تمام نوع بشر را فاسد کند، همان طور که ناعادلانه نیست که مصلوب شدن تنها یک یهودی برای نجات یافتن نوع بشر کافی است. شاید شوپنهاور حق داشت که می‌گفت: من دیگران هستم، همه انسان‌ها همه انسان‌ها هستند، شکسپیر به نوعی ژان ونسان مون بیچاره است." داستان اما زونز را در کودکی خوانده بودم، شاید در ۸ سالگی، در یک مجموعه داستان کوتاه که اولین

مجموعه داستان کوتاهی بود که از نویسندگان معتبر می‌خواندم. بورخس سرگذشت یک دختر یهودی اصالتاً آلمانی را برایمان

تعریف می کند. داستان در بوئنوس آیرس روی می دهد. دختر برای گرفتن انتقام مرگ پدرش، کاری می کند که توسط ملوانی بیگانه مورد تجاوز قرار گیرد تا بتواند مردی را که خانواده اش را تباہ کرده، به قتل برساند و در عین حال توجیه قابل قبولی برای پلیس فراهم می کند. قصه با این کلمات به پایان می رسد: "سرگذشت اما زونز در واقع باور نکردنی بود، ولی او خود را به همه تحمیل کرد؛ چون او حقیقت اجتناب ناپذیر بود. لحن اما واقعی بود همان طور که عفت و نفرتش واقعی بودند و همان طور که لطمه ای که او تحمل کرد هم واقعی بود. فقط موقعیتها، زمان و بعضی از اسمها جعلی بودند."

## چند شعر از خورخه لوئیس بورخس

### برگردان: مسعود زاهدی

بورخس به رغم شعر و داستانهای درخشانش جایزه نوبل دریافت نکرد. در خانواده خرده بورژوازی مرفه زاده شد و رشد کرد. هرگز در برابر نظامیان دست راستی مسبب "جنگ کثیف" ایستادگی نکرد. به زمانی که ده ها نویسنده شیلیائی در سیاهچالها شکنجه و کشته می شدند، از دست دیکتاتور پینوشه جایزه دریافت کرد. یک بار، حتی بی آنکه طنزی در میان باشد گفت که بزرگترین خطای امریکا (ی شمالی) این است که به سیاهان سواد خواندن آموخت. این شاعر و نویسنده نیازی به گریز نداشت. (به زمانی که اگر نویسنده ای از کشورش نگریخته بود، حتما در زندان بود. و بسیاری از همان ماندگان در زیر شکنجه کشته شدند.) کوتاه سخن: بورخس حتی برای داوران سوئدی هم زیادی محافظه کار بود. بورخس در همه عمرش به مردم کوچه و خیابان حسادت ورزیده است. او خود را از همه آنانی که در بیرون از فضای امن خانه اش با هم گلاویز می شدند و به روی هم چاقو می کشیدند، کوچکتر احساس می کرد. اشاره ای کوتاه: ناپول Naipaul نویسنده کارائیبی از مشاهداتش در بوئنوس آیرس بسیار نوشته است: در کافه ای کوچک، لاتی دست روسپی را می گیرد و با خودش می برد. وقتی برمی گردد با غرور می گوید: *Lo tome por el culo*. (کونش گذاشتم). غروری به خاطر رعایت سنت تحقیر زنان که شاعران زن آرژانتینی از آن بسیار رنج برده اند. (برای آشنائی بیشتر به شعرها و نوشته های *Storni* "ستورنی شاعر رجوع کنید). بورخس به همین غرور هم حسادت می ورزید. بورخس در حادثه ای نابینا شد و این بزرگترین حادثه زندگیش نبود. زندگیش بیشتر در روحش جریان نداشت. در داستان هایش نباید به دنبال "کلید" واقعیت بود. واقعیت زندگیش، ظرفیت بی نظیر او برای خواندن بود. خود گفته است: "حادثه ای در زندگی نداشته ام اما بسیار خوانده ام." کودکیش را در کتابخانه پدر با خواندن آثار پو، کردو *Queredo*، جویس و

دیگران گذرانده است. زبان انگلیسی را خوب می‌دانست و بیشتر تحت تاثیر نویسندگانی چون Robert Louis

Stevenson، Lewis Carroll، Jeffrey Chaucer بوده‌است و نیز کتاب مقدس و قبالا (کبالا).

پس از انتشار نخستین مجموعه شعرش که اشعاری در مدح نظامیان شجاع را نیز در بر می‌گیرد، سی سال شعر نگفت. بازگشت او به شعر سبب آفرینش شعرهای زیبای کم نظیری شد. زیبایی شعرهای پسین او در تازگی، طنز دلنشین، سادگی، روشنی و همزمان پیچیدگی آنهاست. پیچیدگی شعرهای او را می‌توان با داستانهای کافکا مقایسه کرد. گرچه خود او متواضعانه هرگز حاضر نشد که با استادی چون کافکا مقایسه شود. بورخس در داستانهایش، آمیزه بی نظیری از مقاله-داستان، پر از تخیل کابوس‌وار در باره جهان خشن، از مکزیکِ آرتک‌ها تا چین باستان و زندگی امروزه ارائه می‌دهد، پر از تصاویر خیالوار که به واقعیت محض مانده است، گم شده است. او به بهشت، دوزخ، خدا، پدر، پسر و روح القدس و اعتقادات دیگر مذهبی یا فلسفی باور ندارد، تنها برای آفرینش جهان جادویی ادبیش آنها را به کار می‌گیرد. او به جستجوی اسطوره‌هایی می‌رود که بیشترین امکان زیباشناسانه را در اختیارش می‌گذارند. به دلیل زبان ساده و کم نظیرش، به سادگی و با لذت می‌توان در جهان جادوی ادبی بورخس غوطه خورد و گم شد. در باره بورخس به اندازه یک کتابخانه نوشته‌اند.

---

گل‌وله‌ها در آخرین شب صفر می‌کشند.

باد است، و خاکستر در باد،

روز و میدان از هم پاشیده‌اند،

بی شکل، و پیروزی از آنِ دیگران است،

بربرها، چوپانانِ گله.

من که قانون و نظم آموخته‌ام،

من، فرانسیسکو ناریسیو دِ لا پرید

که صدایش استقلال را اعلام کرد

استقلال این استانهای جنوبی را؛ اکنون شکست خورده است،

چهره در خون و عرق آلوده،

شکست خورده بی هیچ امید و حتی ترس،

سوی جنوب می‌گریزم

از آخرین شهرها

به سان ناخدای "برزخ"

که پای پیاده می‌گریخت، زمین را به خونس می‌آلود

و از مرگ گنگ و نابینا شد

آنجا که رودخانه ای تاریک نامش را از دست داد؛

بدینگونه می‌میرم، امروز انجام کار می‌رسد،

شب ابریشمین مرداب‌ها

سر در پی‌آم نهاده و گریزم را کند می‌کند.

سُمکوبه مرگِ داغم را می‌شنوم که به جستجوی من است

با سوارانش، یال اسبانش و تیرکمانش.

من که می‌خواستم از جنس دیگری باشم، مردی از تبار

واژگان، کتاب‌ها، اندیشه،

در زیر آسمان گشاده در مرداب‌ها خواهم افتاد،

اما شادی وصف ناپذیر رازآمیزی مرا فراخواهد گرفت.

سرانجام خود را یافتم

و سرنوشتم را در امریکای لاتین.

هزارتوی هزار شکل گامها -

از کودکی ام روزهایم را شکل بخشیده اند-

همه زمان مرا سوی این شب انبوه کشانده اند.

سرانجام او را یافتم،

کلیدِ گمشده سالهایم را،

سرنوشتِ فرانسیسکو دِ لاپریدا را،

حرفی گمشده، شکل کاملی که از روزِ ازل

خدا را شناخت.

در آینه این شب می‌توانم چهره جاودانه نامنتظرم را لمس کنم.

دایره بسته می‌شود. چنین است. انتظار می‌کشم.

پاهایم را در سایه تیرهایی می‌کشانم که مرا می‌جویند.

قهقهه مرگم، سواران، یال‌ها، اسبها

بر فرازِ سرم آویخته اند ... اینک نخستین ضربه،

اینک آهنِ سخت که سینه‌ام را می‌شکافد،

کاردِ پنهانی بر گلو.

او

چشمانِ گوشتِ تو درخششِ آفتابِ

غیرقابل تحمل را می‌بینند، گوشتِ تو

ماده نایاب یا صخره بسته را لمس می‌کند.

اوست نور، سیاه و زرد

همان است که می‌بیند.

با چشمان بی‌نهایت به تو می‌نگرد

اوست که پژواک را می‌جوید و

چشمانِ آینه را.

مارهای هفت سرِ سیاه و بیرهای سرخ را.

آفرینش تنها راضی‌اش نمی‌کند.

او هر آفریده‌ای از جهانِ غریبش است:

ریشه‌های سرسختِ سدر و دگرگونی‌های ماه.

مرا قابیل نام نهاده اند.

جاودانگی

مرا از طعمِ آتشِ دوزخ می‌شناسد.

هزارتو

زئوس نمی‌تواند بازشان کند،

بندهای سنگی که مرا فراگرفته اند.

آنان را فراموش کرده ام

انسانهائی را که پیش از من بوده اند

و پا به همان راه گذاشته اند از میانِ همان دیوارهای نفرت انگیز

که سرنوشت من باشد.

راه‌های راستی که خود در دایره‌ای پنهان

پیچ و تاب می‌خورند

در پایانِ سال‌ها.

سینه‌کشِ دیوارها که با پولِ ربای روزانه نقش زده شده اند.

در ماده سپید جاپائی یافته ام که از آن می‌ترسیدم.

آسمان در شب‌های تیره عمیق مرا قی کرده است،

یا در بازتابِ صدای نومیدوارِ قی.

می‌دانم که کسی دیگر در سایه ایستاده است،

به اندازه گرفتنِ سرنوشتش در تنهائی طولانی

که هادس آن را می‌تند و بازش می‌کند،

به آرزوی آشامیدنِ خونِ من و بلعیدنِ مرگِ من.  
ما یکدیگر را می‌جوئیم.

آرزو داشتیم که این روزِ انتظارِ آخرین روز می بود.

## رباعی

دیگران در گذشته اند، اما این در گذشته بود که،  
بهترین فصل برای مرگ بود، همه مان می دانیم.  
ممکن است آیا که من، همزادِ یعقوب المنصور  
چون ارسطو و هر گلِ سرخی که باید بمیرد، درگذرم؟

## شاعر از شکوه می گوید

حلقه آسمان گرداگردِ شکوهِ من  
کتابخانه های شرق بر سرِ شعرهای من در جنگند،  
امیران می خواهند دهانم را با زر پر کنند،  
فرشتگانِ جانم را از بیرون می شناسند.  
با وهم و حقارت کار می کنم:  
کاش مرده به دنیا می آمدم.

## نیاز

بادهای غربی و نسل ها.  
روزها که هیچکدام نخستین نبودند.  
خُنکی آب در گلوی آدم.  
بهشتِ آراسته.  
چشم که ژرفای تاریکی را می نماید.

**عشقِ گرگ ها در سپیده سحر.**

واژه. شعرِ شش وزنی. آئینه.

برجِ بابل و خود پرستی.

ماه، به زمانی که کلدانی ها نگاهش می کردند.

ماسه های بی شمارِ گنگز

چونک-تزو و پروانه ای که به خوابش می بیند

سیبِ طلالی جزایر.

گام در هزارتوهای بی انتها.

جامه نادوخته پنه لوپ

حلقه رواقیون.

سکه در دهانِ مردگان.

وزنِ شمشیر در ترازو.

هر قطره ای از گرداب.

عقاب ها، شکوه و زیبایی، انبوهی.

سزار در صبحِ فارسالوس

سایه صلیب ها بر جهان.

شطرنج و جبرِ پارسیان.

ردِ کوچِ مردم.

فتحِ کاخِ شاهان با شمشیر.

قطب نمای قابل اعتماد. دریای آزاد.

پژواکِ زنگِ ساعت در خاطره.

پادشاهی که با تبر کشته می شود.

گرد و غبارِ به جای مانده از لشکر.

آوازِ هزاردستان در دانمارک.



خطِ دقیقِ خطاط.

چهره کس که خودکشی کرده در آئینه.

کارتِ بازیِ قماربازِ متقلب. حرصِ طلا.

انبوهِ ابرِ فرازِ کویر.

هر نقشِ اسلیمی در لوله شکل نما.

هر اندوه و هر قطره اشکی.

به همه اینها نیاز بود

تا دستانمان یکدیگر را بیابند.

**آنجا که هیچ نمی دانیم**

ماه نمی داند که آرام و شفاف است.

از ماه بودنش هیچ نمی داند؛

شن نمی داند که شن است.

هیچ چیزی شکلِ غریبش را احساس نمی کند.

هر قطعه عاج شطرنجی انتزاعی است

در دستانی که شکل شان می بخشد.

شاید این سرنوشتِ بشر باشد

شادیِ کوتاه و اندوهِ دراز

ابزارِ دستِ دیگری.

نمی دانیم؛ آن که خدایش می نامیم یاری مان نمی کند.

ترس هم بیهوده است، تردید

و التماسِ فروخته که در درونمان آماس می کند.

کدامین کمان، تیری را که منم پرتاب کرده است؟

کدامین قله می تواند گلِ سرخ باشد؟

صبحی در سال ۱۶۴۹

امپراتور کارل در میان مردمش می خرامد

به چپ و راست می نگرد

نمی گذارند تا افسرِ تشریفات زیر بغلش را بگیرد

آزاد از هر پرده پوشی، می داند که

امروز با مرگ دیدار خواهد کرد،

بدون فراموشی، و این که او خود پادشاه است.

دَمی بعد کشته خواهد شد؛

صبحدم بی ترحم و ناگزیر است.

ترسی ندارد.

چونان قماربازی ماهر همیشه بی تفاوت بود

جامِ زندگی را تا آخرین جرعه سر کشید؛

اکنون در میانِ مردانِ مسلح تنه‌است.

چوبه دار از شَرَفش نمی کاهد

قاضیان قاضی نیستند.

سلام می دهد و لبخند می زند.

بسی بیشتر چنین کرده است.

شاهِ ناتوان، پیلِ کجرو،

وزیرِ بی رَحَم، قلعه چهارگوش، سربازِ زیرک

مسلحانه یکدیگر را می جویند

بر نطح سیاه و سپید.

نمی دانند که دستان بسته شطرنج باز

سرنوشت شان را رقم می زند،

نمی دانند که چنگالی آهنین

آزادی و زندگی شان را به مهمیز می کشد.

شطرنج باز هم زندانی دیگری است،

(چنین می گوید عُمر)

زندانی شب ها و روزهای سپید.

خدا شطرنج باز را باز می دارد.

کدامین خدا در پس پشتِ خدا

ماده می بافد و زمان و

رویا و آرزوها را ؟